

# آغاز این قصه از آخر بود

سارا هاشمی



تهران ۱۳۹۶

سرشناسه : هاشمی، سارا  
عنوان و نام پدیدآور : آغاز این قصه از آخر بود / سارا هاشمی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978 - 600 - 6893 - 50 - 1  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۲۴۲۵۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶  
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

---

### آغاز این قصه از آخر بود

سارا هاشمی

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 50 - 1

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

با عشق

به مردی که الفبای دوست داشتن را به من آموخت

به پدرم

که جای خالی اش

غمِ تمامی لحظه هاست

## بی فصل اول

- یه بار دیگه باهاش حرف می‌زنم.  
 دختر جوان آهی کشید، خم شد و برگ زرد و خشکیده‌ای که روی زمین افتاده بود را برداشت.  
 - فایده نداره... چرا می‌خوای غرورت رو بازم بشکنی؟  
 - ارزش که داره؟! من به خاطر تو هر کاری می‌کنم... حتی شکستن غرورم!  
 چشمان خاکستری رنگ دختر جوان پر از خواهش و عشق به سمتش برگشت تا قلب جوانش را بیشتر از این بلرزاند.  
 - خواهش می‌کنم... من دوست ندارم... نمی‌خوام این جور ببینمت...  
 - تو چت شده توی این هفته؟... پشیمون شدی؟  
 - پشیمون؟ از چی؟!  
 - از عشقمون؟ از من؟ دیگه دوستم نداری؟  
 سر دختر جوان با تاسف تکان خورد و بالاخره آسمان ابری چشمانش دل به باریدن داد.  
 - مطمئن باش مرگ هم نمی‌تونه این عشق رو از من بگیره...  
 ...  
 - یه بار گفتم بهت اینم بار بعدی... عشقم... هیچ وقت... هیچ جا... برای یه لحظه هم کم نمی‌شه.  
 - پس نگو می‌ری!  
 - نمی‌تونم، درک کن... پدرم...  
 - باهاش حرف می‌زنم... گریه نکن!  
 نگاه خیس دختر چند لحظه‌ای بر صورتش چرخید و روی چشمانش

ثابت ماند.

- نمی‌شه... من می‌شناسمش...  
 - من بیست و سه سالمه... وقت دارم...  
 - نمی‌تونم... خودتم می‌دونی... خانواده‌ات هست!  
 - بی‌تو، آره نمی‌تونم زندگی کنم... توی این مدت به خاطر تو... به زحمت اون مغازه رو خریدم... به خدا یه سال فقط صبر کنی همه چیز رو به راه می‌شه. یه سال فقط...  
 - دیگه نمی‌شه...  
 عصبانی از حرف‌های دختر جوان پایش را محکم به میان برگ‌های خشکیده روی زمین کوبید و ناله‌اش را در آورد. سر دختر پایین افتاد و برگی که دستش بود را آرام رها کرد. برگ رقص کنان همراه باد پاییزی به کناره‌ی جدول باغچه‌ی پارک رسید.  
 - نمی‌شه... نمی‌شه... تو بخوای می‌شه... من دوست دارم. اینو بفهم... فکر این که نباشی...  
 ...  
 - می‌شنوی؟ باید باشی... هر طور که می‌شه...  
 دوباره سر دختر بالا رفت تا با دیدن قطره‌های زلال اشکش درد خنجر جدایی را بیشتر حس کند.  
 - مراقب خودت باش... هر جا باشی... هر طور که باشم... دوست دارم...  
 - داری دیوونه‌ام می‌کنی...  
 - نباید بشی... سرنوشته... درک می‌کنی، مگر نه؟!  
 ...  
 سرش را پایین انداخت و ادامه داد:  
 - امشب... قراره بیان خواستگاری...

...-

- بابام حرفاشو زده...

- همین؟ بعد از این مدت؟! گفتم تنهام نمی‌داری... گفتم عاشقی...

گفتم... همین؟!...

- بذار همین جا تموم شه... قصه‌ی عشقمون...

- این آخرش نیست...

سرش را بالا کرد و لبخندی روی لب‌های خشک شده‌ی دختر

نشست.

- نه این آخرش نیست، تو هم یه گوشه‌ی خیلی کوچیک از قلبت رو

برای من نگه دار... بدون هر جا باشی آرزوم خوشبختی توست... تو هم

برای من... آرزوی آرامش کن...

پسر جوان سرش را با ناباوری به چپ و راست حرکت داد.

- سخته! سخت... من... بی‌تو... گفتنش هم سخته...

چند لحظه فقط نگاه‌شان بهم بود و با تمام قدرت می‌خواست گری

محبت‌شان را محکم‌تر کند. غافل از این‌که قیچی تقدیر طناب این عشق را

خیلی وقت پیش بریده است.

- خداحافظ... برات آرزوی خوشبختی می‌کنم... با هر کسی هستی...

- همین؟!...

- خدا نگهدارت...

چند لحظه به قهوه‌ای‌های نگران و لرزان پسر رو به رویش نگاه کرد.

پسری که عشق را به قلب جوانش هدیه داده بود. جمع شدن قطرات

اشک را که دید سرش را پایین انداخت و برگشت. با قدم‌هایی که هر لحظه

به سرعت‌شان اضافه‌تر می‌کرد رفت تا شاهد شکستش نباشد... و با هر

قدمی که او برمی‌داشت تکه‌ای از قلب پسر جوان روی برگ‌های

خشکیده‌ی پاییزی می‌افتاد. این قدر آن‌جا دست در جیب ایستاد و نگاه

تار چشمانش به رو به رو خیره شد تا اثری از عشقش ندید.

عشقی که چند ماه پیش قلبش را پر از تپش‌های خواستن کرده بود...

دختری که هر شب با تصویر چشمان خاکستری‌اش به خواب می‌رفت.

همه‌ی امیدی که باعث شده بود تلاش کند تا به جایی برسد که دست

عشقش را به دستش بدهند و حالا... به جرم تقصیری که گردن او نبود

محکوم به جدایی شد...

نفهمید از کی آسمان هم به حالش گریست. بارانی که با محبت سایه

بانی شد برای غرورش تا مبادا رهگذری هم شاهد گریستن بی‌صدایش

باشد... گرچه نه باران، نه سوز باد روزهای پایانی پاییز و نه حتی

اشک‌هایش مرهمی برای سوزش قلب بی‌قرارش نبود...

## فصل اول

لرزش خفیف دست‌های سولماز مردمک‌هایش را روی نیم رخش ثابت نگه داشت. چند لحظه چشم بست و هم زمان با فرو دادن بزاق دهانش به خدای صاحب این شب‌های عزیز التماس کرد تا خواسته‌ی دل عزیزش را برآورده کند.

- خب...

با صدای پزشکی که رو به رویشان با اخم به برگه‌ها نگاه می‌کرد چشمانش را باز کرد. حال و روز خودش هم بهتر از سولماز نبود. دکتر برگه‌ها را روی میز گذاشت و با همان آهی که کشید سولماز سرش را پایین برد.

- متاسفم... اما من از دستم کاری بر نمی‌یاد.

نگاهش روی صورت درمانده‌ی آیت مکث کرد و ادامه داد:

- دکتر! وسیله ان، اصل کاری خداست... می‌دونم شاید شنیدن این حرف زیاد برای شما خوب نباشه، اما... نمی‌خوام الکی وقت و امیدتون رو هدر بدین... حالا حرفی از هزینه‌های زیادش نمی‌زنم... پول شاید هر طوری جور شه اما زمان و امید... بهتره فقط به همون راه حلی فکر کنید که دکتر قبلی پیشنهاد داده بود... رحم اجاره‌ای!

سولماز سرش را بالا کرد. دکتر می‌توانست به خوبی لرزیدن چانه و مردمک‌های به رنگ شبش را هم ببیند. لب پایینی‌اش را به عادت همیشه به دندان گرفت و روسری‌اش را مرتب کرد.

- خیلی ممنونم خانم دکتر... ببخشید که این‌جا مزاحم شدیم.

دکتر با لبخند سرش را تکان داد و برگه‌ها را همراه پوشه‌ی دگمه‌دار بنفش رنگ به دست دراز شده‌ی سولماز سپرد.

- خواهش می‌کنم... ببخشید رک حرف زدم.

- نه کار خوبی کردین. خدا بهتون خیر بده.

سولماز که ایستاد، او هم به زحمت خودش را از صندلی جدا کرد.

- ممنونم...

همین کلمه هم به زحمت از حنجره‌اش بیرون آمد. سولماز در را باز کرد و همین که آیت در را بست پوشه‌ی کهنه روی سینه‌اش چسبانده شد. دستش روی پوشه نشست و سولماز با قدم‌های بلند راهروی بیمارستان را پیش می‌رفت. آیت چند لحظه نگاهش کرد و با آهی که کشید دنبالش به راه افتاد.

- سولماز...

صدای پاشنه‌های کفش سولماز تنها صدایی بود که داخل راهرو می‌پیچید. پله‌ها، سرعت قدم‌های سولماز را کم‌تر کرد تا او هم، هم قدمش شود.

- چرا یهو می‌ری؟!!

سولماز میله‌ی کنار پله را گرفت. کیفش را روی دوش انداخت تا روی پله‌ها کشیده نشود. پاگرد طبقه‌ی اول را که گذراند آیت روی پله‌ی پایین‌تر سد راهش شد.

- واستا ببینم، تو قول دادی!

سولماز بی‌حرف خودش را کنار کشید و روی پله کنار آیت ایستاد.

آیت که دستش را گرفت، چشم بست.

- خواهش می‌کنم... حوصله ندارم... ولم کن.

- می‌فهمم اما قول...

- نمی‌خوام... ولم کن!

- سولماز؟

سر سولماز بالا آمد قطره‌ای اشک از کنار تیغه‌ی بینی‌اش سر خورد.